من این چاره اکنون بجای آورم / ز هر گونه پاکیزه رایی آورم
برآمد به ایوان بوینده مرد / جهان آفرین را بی اندازه کرد
نبشته بیاورد و بنهاد پیش / همان اختر طالع سال خویش
چنین دید کاندر فلان روزگار / ز ایران درآید یکی نامدار
بسنجش برآمد سه کار گران / گزان باز مانند رومی سران
یکی آنکه داماد قیصر شود / هم او بر سپه قیصر افسر شود
پدید آید از روی کشور دو د / که هر کس رسد زو بد دو بد
شود هر دو بر دست او بر هلاک / ز مرز و برومندی بنیادش پاک
ز کار کتایون خود آگاه بود / که با نو گشتاسپ همراه بود
بیامد بنزدیک هیشوی رفت / سراسر بگفت آن سخنها که رفت
ز هیشوی و آن مهتر نامجوی / که هر سه بروی آورید روی
از آن اختر فیلسوفان روم / شگفتی که آید بدان زاد و بوم
بدو گفت هیشو که امروز شاد / بر ما همی باشش با مهر و داد
که آنکس که از وی تو دادی نشان / یکی نامدارست از سرکشان
به نخچیر دارد همه روز رای / نبید آورید از تخت جاوخدای
گر او دی بیاید بنزدیک من / که خرم شدی جان تاریک من
بیاید هم اکنون ز نخچیرگاه / بیار بودی کامدش راه
وزان پس نشستند با نوی رنگ / همی هر یکی جام زرین بچنگ
هم آنکه که خوردند جامی سه چار / پدید آمد از دشت گرد سوار
چو هیشوی و میری بدیدند گرد / پذیره شدندش بدشت نبرد
چو میری بدیدش بهیشوی گفت / که این را بگیتی کسی نیست جفت
بدین شاخ و این یال و این دست برد / ز تخمی بود نامبردار گرد
بدو گفت هیشوی کین شاه مرد / دلی شاد دارد بدین دشت نبرد
هنرها ز دیدار او بگذرد / همان شرم و آزادگی و خرد
چو گشتاسپ تنگ آمد آن مرد دو / پیاده بیودند از اسپ نبرد
نشستن نوا آنت در پیش آب / یکی خوان نو ساخت اندر شتاب
می آورد با میگساران نو / نشستن نو آیین و یاران نو
چو رخ لعل گشت از می لعل فام / بگشتاسپ هیشوی گفت ای همام
مراد جهان دوست خواهی همی / جز از من کسی را ندانی همی
کنون هیشوی من کرد میری پیام / یکی دستکارست با مرد کام
دبیرست و با دانش و هوشمند / بگیرد شمار سپهر بلند
سخن گوید از فیلسوفان روم / از آباد و ویران سر مرز روم
هم از گوهر سلم دارد نژاد / پدر بر پدر نام دارد بیاد
بنزدیک او دست شمشیر سلم / که بودی همه در ز سلم
سوارست و گرد افگن و شیرگیر / عقاب اندر آرد ز گرد آن بتیر
برین بیش خواهد که خویشی کند / چو با قیصر روم خویشی کند
بقیصر سخن گفت و پاسخ شنید / ز پاسخ همانا دلش بر دمید
کر او گفت در بیشه فاسقون / یکی گرگ پایی بسان هیون
اگر کشته آید بدست تو گرگ / تو باشی بروم اندرون نامبزرگ
جهاندار باشی و داماد من / زمانه بخوبی دهد داد من
کنون گر تو این را کنی دست پیش / منت بنده ام وین سرافراز خویش
بدو گفت گشتاسپ کاری رواست / چه گویید اکنون و این خود کجاست
چگونه ددی باشد اندر جهان / که ترسند از آن مهتران و مهان
چنین گفت هیشوی کین پیر گرگ / سرش برترست از هیون بزرگ
دو دندان او همچو دندان پیل / دو چشمش پر از خون و رنگش چو نیل
سروهاش چون آبنوس مرب / چو خشم آورد بگذرد اندر آب
از اندر بسی نامور قیصران / برفتند با گرزهای گران
ازین بیشه ناکام بازآمدند / بر او تنگ دل برگذار آمدند
بدو گفت گشتاسپ کای تخم سلم / بیارید و اسپی سرافراز کرم
همی اژدها خوانم این را که گرگ / تو گرگی مدان از هیونان بزرگ

چو بشنید

چو بشنید قیصر بر آن برنهاد … که دخت گرامی به گشتاسپ داد
بدو گفت با او برو همچنین … نیابی ز من گنج و تاج و نگین
چو گشتاسپ را دید خیره بماند … جهان آفرین را فراوان بخواند
چنین گفت با دختر سرفراز … که ای پروریده بناز و نیاز
ز چندین سپه مهتر نامدار … چرا کرد رایت مرا خواستار
غریبی همی برگزیدی که گنج … نیابی و با او بمانی برنج
از آن سرفرازان همالی بجوی … که باشدت نزد پدر آبروی
کتایون بدو گفت کای بدگمان … مشو تیره با گردش آسمان
چو من با تو خرسند باشم به بخت … تو افسر چرا جویی و گنج و تخت
برفتند از ایوان قیصر به درد … کتایون و گشتاسپ با باد سرد
چنین گفت با شوی زن کدخدای … که خرسند باشد خردمند رای
سرایی بپرداخت مهتر بدوی … خورشها و گستردنی هرچه بود
جوان دید گشتاسپ کرد آفرین … بدان نامور مهتر پاک دین
کتایون بی‌اندازه پیرایه داشت … ز یاقوت هرگونه مایه داشت
یکی گوهری از میان برگزید … که چشم خردمند چونان ندید
ببردند نزدیک گوهرشناس … بپذرفت از بنده چندین سپاس
بها داد یاقوت را شش هزار … ز دینار سرخ از در شهریار
بدیدند چیزی که بایسته بود … بدان روز تدبیر شایسته بود
از آن سان که آمد همی زیستند … گهی شادمان گاه بگریستند
همه کار گشتاسپ نخچیر بود … همه ساله با ترکش و تیر بود
چنان بد که روزی به نخچیرگاه … مر او را هیشوی رهبر بود راه
ز هرگونه چند نخچیر داشت … همی رفت ترکش پر از تیر داشت
همه هرچه بود از بزرگان خرد … هم از راه نزدیک هیشوی برد
چو هیشوی دیدش بیامد دمان … پذیره شد آن پیر روشن روان
بزرش یکی بستر و گستردنی … بیاورد چیزی که بد خوردنی
برآسود گشتاسپ و چیزی بخورد … بیامد به پیش کتایون چو گرد
چو گشتاسپ هیشوی را دوست کرد … دو تن را قضاشان ز یک پوست کرد
چو رفتی به نخچیر آهو ز شهر … ز نخچیر دادی به هیشوی بهر
دگر بهره مهتر ده بدی … هر آنکس کزین روستا مهتر بدی
چنان بد که گشتاسپ با کدخدای … یکی شد بخورد و به آرام جای

خواستن میرین دختر از قیصر

یکی رومی بود میرین بنام … سرافراز با رای و با گنج و کام
فرستاد نزدیک قیصر پیام … که من سرفرازم به گنج و بنام
بمن ده دلارام دختر ترا … بمن تازه کن نام افسر ترا
چنین گفت قیصر که من زین سپس … نجویم بدین روی پیوند کس
کتایون و آن مرد ناسرفراز … مرا داشتند از چنین کار باز
کنون هر که جوید خویشی من … وگر پیش فرازی و بیشی من
یکی کار بایدش کردن بزرگ … که خوانندش او را بزرگ و سترگ
همان در جهان نامداری شود … مرا در جهان نیز یاری شود
به گیتی نباشد دلیری چنان … بمردانگی نزد شهری چنان
بمردی کشد گرگ با اژدها … شود آن زمان خواهش از من روا
شود تا سر بیشهٔ فاسقون … ببوید دل و دست و مغزش بخون
یکی گرگ بیند بکردار نیل … تن اژدها دارد و زور پیل
سرو دارد و نشتری چون گراز … نیارد شدن پیل پیشش فراز
بر آن بیشه بر نگذرد نره شیر … نه پیل و نه ببر و نه مرد دلیر
هر آنکس که بر روی بدرید پوست … مرا باشد او یار و داماد و دوست
چنین گفت میرین که از راد مرد … ز هرگونه اندیشها یاد کرد
نیاکان ما چند بگذر گران … نکردند پیکار با مهتران
کنون قیصر از من بجوید همی … چنین با من از کینه گوید همی

Pres. by FCM Dec. 4. 24

late 15th

مگر باز بینم سپه و یال تو / بر و بازوی و خنجر و کوپال تو
وگر هوش تو نیز بر دست دیو / رسانید بر کیهان یزدان خدیو
تواند کسی این سخن بار داشت / کجا چون که آید بباید گذاشت
نخواهد همی ماند ایدون کسی / نخوانند ار چند باشد بسی
کسی کو جهان را بنام بلند / نگوید نباشد برفتن نژند
چنین گفت رستم بفرخ پدر / که من بسته دارم بفرمان کمر
ولیکن بدوزخ چمیدن بپای / ز ترکان بپیشین ندیدند رای
همان از تن خویش نابوده سیر / نیاید کسی پیش درنده شیر
کنون من کمر بسته و رفته تیز / نخواهم جهان داد کردن ستیز
تن و جان فدای سپهبد کنم / طلسم و تن جادوان بشکنم
هرانکس که زندست ایرانیان / بیارم ببندم کمر بر میان
نه ارژنگ مانم نه دیو سفید / نه سنجه نه اولاد غندی نه بید
بنام جهان آفرین یک خدای / که رستم نگرداند از رخش پای
مگر و ستا ارژنگ بسته چو سنگ / فکنده بگردن درش پالهنگ
سر و مغز اولاد را زیر پای / پی رخش برده زمین را ز جای
بپوشید بر و برآورد یال / روان آفرین کرد بسیار زال
چو پی رخش اندر آورد پای / برخ رنگ برجای و هم دل بجای
بیامد پر از آب رودابه روی / همی زار بگریست دستان بروی
بدرود کردند و رفتند پیش / که دانست کش باز بیند به پیش

رفتن رستم بمازندران بجنگ دیو سفید

بدو گفت رودابه ماه روی / برستم که دادی سوی راه جوی
مرا در غم خود گذاری همی / بیزدان چه امید داری همی
بدو گفت کای ماه زیبک خوی / نه بگزیدم این راه بر آرزوی
چنین آمدم بخشش از روزگار / تو جان و تن من بزنهار دار
زمانه برین سان همی بگذرد / به پیش مرد دانا همی نشمرد
همان روز بد گر تواند گذشت / بجان پی گرد گیتی بگشت
برون رفت از پهلوی نیمروز / ز پیش پدر گرد گیتی فروز
دو روزه به یک روز بگذاشتی / شب تیره را روز پنداشتی
ببرید زین سان پی رخش راه / بتابنده روز و شبان سیاه
تنش چون خورش جست آمد بشیب / همی دشت پیش آمدش پر نشیب
یکی رخش را تیز بنمود ران / تگ گور شد با تگ او گران
کمند و پی رخش و رستم سوار / نیاید ازو دام و دد زینهار
کمند کیانی بینداخت شیر / بحلقه درآورد گور دلیر
ز پیکان تیر آتشی برفروخت / برو خار و خاشاک و هیزم بسوخت

بران

بران آتش

تو با گنج و با تخت بشگفتی
خرد را بدین گونه نفریفتی

کنون گنج آگنده در کار بست
دلت یافت زان آرزوها که جست

ازان نره دیوان خنجرگذار
گزین کرد جنگی ده و دو هزار

بایرانیان بر نگهدار کرد
سر سرکشان پر ز تیمار کرد

خورش دادشان اندکی جای سوز
بدان تا گذارند روزی بروز

وزان پس همه گنج شاه و سپاه
جواز تاج و یاقوت و پیروزه گاه

سپرد آنچه دید از گران تا گران
بارژنگ سالار مازندران

بر شاه رو گفت و او را بگوی
گرفتار گشتی بهانه مجوی

همه پهلوانان ایران و شاه
نه خورشید بینند روشن نه ماه

بکشش نگردم بر و بر نهیب
بدان تا بدانند فراز از نشیب

بزاری و سختی برآیدش هوش
کسی تن نهد بر تن کار گوش

چو ارژنگ بشنید گفتار اوی
بمازندران شاه بنهاد روی

همی رفت با لشکر و خواسته
اسیران و اسپان آراسته

ازان پس جهانجوی خسته جگر
برون کرد کردی چو مرغی بپر

خبر فرستادن کیکاوس احوال خود را بزال

بگفتش که بر من چه آمد ز بخت
بگرد اندر آمد سر تاج و تخت

در گنج آن لشکر نامدار
بیاراسته چون گل اندر بهار

همه چرخ گردان بدیوان سپرد
توگفتی که باد اندر آمد ببرد

کنون چشم خیره شد و تیره بخت
نگونسار گشته سر تاج و تخت

چنین خسته در دست آهرمنم
همی بگسلاند روان از تنم

چو از پندهای تو یاد آمدم
بسی از جگر سرد باد آمدم

بنودم بفرمان تو هوشمند
ز کمی خرد بر من آمد گزند

اگر تو نه بندی بدین در میان
همه سود با مایه باشد زیان

چو پوینده نزدیک دستان رسید
بگفت آنچه دانست و گفت و شنید

چو بشنید بر تن بدرید پوست
که دشمن نهان داشت آنهم ز دوست

بروشن دل اندر بد آمد بدید
کزو بر زمانه چه بد بار رسید

برستم چنین گفت دستان سام
که شمشیر کوته شد اندر نیام

نشاید کزین پس چمیم و چریم
وگر خویشتن تاج را پروریم

که شاه جهان در دم اژدهاست
برایرانیان بر چه مایه بلاست

کنون کرد باید ترا رخش زین
بخواهی به تیغ جهان بخش کین

همانا که از بهر این روزگار
ترا پرورانید پروردگار

نشاید بدین کار آهرمنی
گر آسایش آری و گر دم زنی

برت را ببر بیان سخت کن
سر از خواب و اندیشه پرداخت کن

هر آن تن که چشمش سنان تو دید
که گوید کزان پس روان آرمید

اگر جنگ دریا کنی خون شود
که از زور تو کوه هامون شود

نباید که ارژنگ و دیو سپید
بجان از تو دارند هرگز امید

همان گردن شاه مازندران
همه مهره بشکن بگرز گران

یکی دیرتر آنک کاوس رفت
دو دیگر که بالاش باشد دو هفت

همه شیر و دیو است و پر تیرگی
بماند بدو چشم از خیرگی

تو کوتاه بگزین شگفتی ببین
که یار تو باد اجهان آفرین

اگرچه برنجست هم بگذرد
پی رخش فرخ ور ا بسپرد

شب تیره تا برکشد روز چاک
نیایش کنم پیش یزدان پاک